

تمام آن چه که هرگز به تو نگفتم

سلسله اینگ

ترجمه‌ی سمیه کرمی



نشر میلکان

فصل اول

لیدیا مُرده. هنوز هیچ کس خبر ندارد. سوم ماه می سال ۱۹۷۷، ساعت شش و سی دقیقه صبح است و هیچ کس چیزی نمی داند؛ مگر این حقیقت بی آزار که لیدیا برای صبحانه دیر کرده. مادرش - درست مثل همیشه - کنار کاسه‌ی غلات صبحانه‌اش یک مداد تیز و تکالیف فیزیک‌اش را گذاشته؛ شش مسئله که کنارش تیک‌های کوچک خورده است. پدر لیدیا، برای رفتن به سر کار، مشغول رانندگی ست. رادیو را روی WXXP - بهترین شبکه‌ی رادیویی شمال غربی اوهایو - تنظیم می کند. روی راهپله برادر لیدیا خمیازه می کشد، هنوز در فکر خوابی است که دیده و در صندلی گوشه‌ی آشپزخانه، خواهر لیدیا روی برشتوکش خم شده و دانه‌هایش را یکی یکی از هم جدا می کند و منتظر لیدیا است. بالاخره اوست که می گوید: «لیدیا امروز خیلی طولش داده.»

طبقه‌ی بالا، ماریلین^۲ در اتاق دخترش را باز می کند و تخت را دست نخورده می بیند: گوشه‌های روتختی، مرتب زیر تشک تا شده و پتو صاف و بدون چین و چروک مانده. هیچ چیزی نامرتب به نظر نمی رسد. ملافه‌ی خردلی رنگ کبریتی و یک لنگه جوراب رنگارنگ روی زمین افتاده. روی دیوار، ردیفی از روبان‌های نمایشگاه علم به همراه پوستری از آلبرت اینشتین سر جای شان است. کنار کمد، کیف لیدیا روی زمین مچاله شده. کوله‌پشتی سبزرنگش هم کنار میزش آویزان است. خوشبوکننده‌ی بدنش بالای کمد لباس هاست و هنوز بوی شیرین و غلیظ خوشبوکننده در هوا موج می زند، اما لیدیایی در کار نیست.

ماریلین چشم‌هایش را می بندد. شاید وقتی آن‌ها را باز کرد لیدیا ظاهر شده باشد، مثل همیشه پتو را روی سرش کشیده و طره‌ی موی‌اش از زیر پتو بیرون مانده باشد. شاید زیر پتو گلوله شده که از نظرش پنهان مانده؛ دستشویی بودم مامان. رفته بودم پایین کمی آب بخورم. تمام مدت هم همین جا دراز کشیده بودم. البته وقتی چشم‌هایش را باز می کند، باز هم چیزی تغییر نکرده. پرده‌های کشیده‌شده‌ی اتاق به صفحه‌ی خالی تلویزیون می ماند.

طبقه‌ی پایین، در درگاه آشپزخانه می‌ایستد، دست‌هایش را به دو طرف چارچوب می‌گیرد. سکوتش همه‌چیز را بازگو می‌کند. بالاخره می‌گوید: «می‌رم بیرون رو بگردم. شاید به دلیلی...» سربزه‌ی سمت در خانه می‌رود، انگار دنبال جای پای لیدیا روی موکت راهرو می‌گردد. نت^۳ به هانا^۴ می‌گوید: «دیشب توی اتاقش بود. شنیدم داشت رادیو گوش می‌کرد. ساعت یازده‌ونیم بود.» ناگهان ساکت می‌شود، یادش افتاد به او شب‌به‌خیر نگفته.

هانا می‌پرسد: «یعنی ممکنه کسی آدم شونزده‌ساله رو بدزده؟»

نت کاسه‌اش را هم می‌زند. ذرت‌های پولکی توی شیر غرق و حل می‌شوند.

مادرشان به آشپزخانه برمی‌گردد و نت، در کسری از یک ثانیه‌ی درخشان، نفسی از سر آسودگی می‌کشد: این هم لیدیا سالم و سرحال! برخی اوقات این اتفاق می‌افتد، این قدر مادر و دختر شبیه هم هستند که گاهی وقت‌ها از گوشه‌ی چشم یکی را به جای دیگری می‌گیری: چانه‌ی ظریف و کوچک، گونه‌های برجسته و خال روی گونه‌ی چپ و هر دو باریک‌اند. تنها رنگ موهای‌شان فرق می‌کند، رنگ موهای لیدیا سیاه پرکلاغی است، ولی مال مادرشان، بور عسلی. نت و هانا به پدرشان رفته‌اند، یک بار توی مغازه زنی جلوی‌شان را گرفت و پرسید: «چینی هستی؟» حوصله‌ی حرف‌وحديث نداشتند، گفتند: «بله» و زن خردمندانه سری تکان داد و گفت: «می‌دونستم. از چشما تون معلومه.» گوشه‌ی چشم‌های خودش را با انگشت گرفته و کشیده بود. اما لیدیا به قوانین ژنتیک غلبه کرده و چشمان آبی مادرشان را به ارث برده بود و این هم یکی از دلایل محبوبیتش نزد مادر، و البته پدر، بود.

و اگر لیدیا دستش را جلوی پیشانی‌اش بگیرد شبیه مادرشان می‌شود.

ماریلین گفت: «ماشین هنوز این جاست.» اما نت می‌دانست که ماشین باید هم باشد؛ لیدیا نمی‌توانست رانندگی کند، هنوز گواهی‌نامه‌ی تحت‌تعلیم نگرفته بود. هفته‌ی پیش در امتحان رد شده و همه‌شان را شگفت‌زده کرده بود و بدون گواهی‌نامه، پدرشان اجازه نمی‌داد حتی در صندلی راننده بنشیند. نت مخلوط غلاتش را که حالا دیگر تبدیل به توده‌ی چسبناکی شده بود، هم زد. ساعت راهرو چند ضربه نواخت؛ هفت‌ونیم شده بود. هیچ‌کس از جایش تکان نخورد.

هانا پرسید: «امروز می‌ریم مدرسه یا نه؟»

ماریلین مکث کرد. بعد رفت سراغ کیفش و سریع دسته‌کلیدش را بیرون آورد: «هر دوتون از سرویس مدرسه جا موندین. نت ماشین منو بردار و هانا رو هم برسون.» بعد اضافه کرد: «نگران نباشین، می‌فهمیم چی شده.» به هیچ‌کدام‌شان نگاه نمی‌کند. هیچ‌کدام به او نگاه نمی‌کنند.

بچه‌ها که می‌روند از توی کشویک لیوان برمی‌دارد، تلاش می‌کند جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد. خیلی وقت پیش، وقتی لیدیا بچه بود، ماریلین او را که با ملافه بازی می‌کرد در اتاق پذیرایی تنها گذاشته بود و به آشپزخانه رفته بود که برای خودش یک لیوان چایی بریزد. آن موقع فقط یازده ماه داشت. ماریلین کتری را از روی گاز برداشته بود و همین که برگشته بود لیدیا را دیده بود که در درگاه آشپزخانه ایستاده. ماریلین به او زل زده بود و بعد، بی‌حواس، دستش را روی درپوش داغ اجاق گذاشته بود. دست‌های سرخ و متورمش را روی لب‌هایش گذاشته بود و با چشم‌های پُر از اشک به دخترش خیره شده بود. لیدیا آن‌جا ایستاده بود و به طرز غریبی هوشیار به نظر می‌رسید، انگار اولین بار بود آشپزخانه را می‌دید. ماریلین به این فکر نکرد که اولین قدم‌های دخترش را ندیده یا این‌که چقدر او بزرگ شده. فکری که از ذهنش گذشت این نبود که چطور این اتفاق را از دست دادم؟ این بود که دیگر چه چیزهایی را از ما پنهان کرده‌ای؟ نت درست مقابل چشم‌های او به‌سختی بلند شده، لرزیده و تلوتلو خورده بود، اما حتا یادش نمی‌آمد لیدیا را دیده باشد که تلاش کند بایستد. او روی پاهایش بسیار مطمئن به نظر می‌رسید، نوک انگشت‌های کوچکش از آستین‌های لباس تمام‌قدش بیرون زده بود. ماریلین اغلب پشتش به همه بود؛ یا داشت در یخچال را باز می‌کرد یا لباس توی ماشین لباس‌شویی می‌ریخت و از این کارها، ممکن بود لیدیا چند هفته پیش روی پاهایش ایستاده باشد، وقتی که او روی ظرفی خم شده یا مشغول کار دیگری بوده و متوجه ایستادنش نشده بوده است.

آن موقع لیدیا را بغل کرده بود، موهایش را مرتب کرده و به او گفته بود چه دختر باهوشی است و وقتی پدرش برگردد خانه چقدر به او افتخار خواهد کرد، اما احساس کرده بود در یک اتاق آشنا دری قفل شده پیدا کرده است، چون لیدیا ی نوزاد که توی گهواره جا می‌شد، رازهایی برای خود داشت. ماریلین به او غذا می‌داد، حمامش می‌کرد و به او شلوار می‌پوشاند اما از همین حالا، بخشی از زندگی دخترش از او پنهان شده

بود. گونه‌ی لیدیا را بوسید و او را محکم به خود چسباند و تلاش کرد با گرمای بدن کوچکش، خود را گرم کند.

حالا ماریلین چای می‌نوشد و به آن غافلگیری فکر می‌کند. شماره‌ی دبیرستان روی دیوار کنار یخچال چسبانده شده. ماریلین کارت را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد، سیم تلفن را دور انگشتش می‌پیچد، تلفن آن سوی خط زنگ می‌خورد.

منشی با چهارمین زنگ پاسخ می‌دهد: «دبیرستان میدل‌وود. داتی صحبت می‌کنه.» داتی را به خاطر می‌آورد: زنی مثل کوسن مبل، که همچنان موهای قرمز درحال سفیدشدن‌اش را مدل می‌کند و روی فرقی سر دسته می‌کند. ماریلین با «صبح‌به‌خیر.» شروع می‌کند و بعد از مکثی می‌گوید: «دخترم امروز صبح سر کلاسش حاضر شده؟» داتی مؤدبانه بی‌حوصلگی‌اش را نشان می‌دهد: «بیخشید با کی صحبت می‌کنم؟» یک دقیقه‌ای طول می‌کشد تا نام خودش یادش بیاید. «ماریلین. ماریلین لی.^۵ دخترم لیدیا لی‌یه. کلاس دهم.»

«بذارین برنامه‌ش رو چک کنم. دوره‌ی اول.» مکثی کوتاه. «فیزیک دوره‌ی یازده؟»
«بله درست. با آقای کلی.^۶»

«الان کسی رو می‌فرستم کلاس که بررسی کنه.» صدای گذاشتن تلفن روی میز به گوش می‌رسد.

ماریلین لیوانش را نگاه می‌کند و رد آبی را که روی پیشخوان کابینت بر جای گذاشته. چند سال قبل دختر کوچکی توی یک انباری خزیده و خفه شده بود. پس از آن پلیس برای همه‌ی خانه‌ها اعلامیه فرستاده بود: اگر فرزندان گم شد بلافاصله دنبالش بگردید. ماشین لباس‌شویی را بگردید، پشت ماشین‌های باری را، انبار ابزارآلات و هر جایی را که ممکن است برای قایم‌شدن به آن‌جا خزیده باشد. اگر فرزندان را پیدا نکردید، بلافاصله به پلیس تلفن کنید.

منشی گفت: «خانم لی؟ دخترتون توی کلاس دوره‌ی اول نیست. زنگ زدین غیبتش رو موجه کنین؟»

ماریلین بدون پاسخ، گوشی را گذاشت. شماره‌ی تلفن را سر جایش روی تخته‌ی دیوار برگرداند، انگشتان خیسش جوهر روی کاغذ را پنخش و شماره‌ها را محو می‌کرد، انگار که در معرض بادی شدید باشند یا زیر آب.

همه‌ی اتاق‌ها را واری می‌کند، بعد در تمام کمد‌ها را باز می‌کند. داخل گاراژ خالی را از نظر می‌گذراند، که جز لک روغن روی آسفالت و بوی رقیق گازوییل، چیزی به چشم نمی‌خورد. مطمئن نیست دنبال چه چیزی می‌گردد. آیا دنبال ردپاهایی است که جایش را فاش کنند؟ دنبال ردی از خرده‌نان است؟ وقتی دوازده سالش بود، یکی از دخترهای سال‌بالایی مدرسه غیبت زده بود و بعد او را مرده پیدا کرده بودند: جینی یارون.^۷ کفش‌های روبازی می‌پوشید که ماریلین بدجوری دوست‌شان داشت. به مغازه رفته بود که برای مادرش سیگار بخرد و دو روز بعد جسدش را کنار جاده‌ای در نیمه‌راه شارلوتس‌ویل^۸ پیدا کردند؛ خفه‌شده و برهنه.

حالا ذهن ماریلین دارد به هم می‌ریزد. تابستان پسر سم^۹ تازه شروع شده بود، - گرچه فقط همین اواخر، روزنامه‌ها او را به این اسم صدا می‌زدند - حتا در اوهایو هم، سرتیتر روزنامه‌ها، خبر تیراندازی اخیر را جار می‌زدند. ظرف چند ماه پلیس دیوید برکوویتز^{۱۰} را دستگیر می‌کند و بعد دوباره، تمام کشور، حواسش معطوف چیزهای دیگری می‌شود، چیزهایی مثل مرگ الویس^{۱۱}، دستگاه آتاری جدید، فونزی^{۱۲} که روی کوسه موج سواری می‌کند. باین حال در این لحظه که نیویورکی‌های مومشکی در حال خرید کلاه‌گیس‌های بور هستند، دنیا به چشم ماریلین جایی ترسناک و بی‌قانون است. به خود می‌گوید، در این جا این جور چیزها اتفاق نمی‌افتد. نه در میدل‌وود^{۱۳} که اسم شهر را یدک می‌کشد ولی در اصل شهرک دانشگاهی کوچکی است، با سه هزار نفر جمعیت. حتا با یک ساعت رانندگی می‌توان به تولدو^{۱۴} رسید که در آن تفریح شنبه‌شب عبارت است از اسکیت سالنی یا نهایتاً بولینگ، و دریاچه‌ی میدل‌وود که درست وسط شهر است، فقط برکه‌ایست که زیادی جدی گرفته شده (درباره‌ی این آخری البته اشتباه می‌کند، دریاچه هزار فوت قطر دارد و عمیق است). باین حال پشتش چنان ذق‌ذق می‌کند که انگار دسته‌ای زنبور روی ستون فقراتش راه می‌روند.

توی خانه، ماریلین، پرده‌های دوش را کنار می‌زند، حلقه‌های پرده روی میله - جیرجیر - صدا می‌کنند، به سفیدی خمیده‌ی وان نگاه می‌کند. تمام کابینت‌های آشپزخانه را می‌گردد. داخل تمام کمد‌های لباس و کمد‌های آشپزخانه را، حتا داخل فر را. بعد یخچال را باز می‌کند و خیره می‌شود توی آن: زیتون. شیر. بسته‌بندی صورتی‌رنگ جوجه‌کباب، یک قالب یخ، خوشه‌ای انگور قرمز. شیشه‌ی خنک کهری